

## نماز

نماز به معنای راز نیاز با خداوند است. در دین ما سه پاس نماز، پنج وعده و هفده رکعت که به آن نماز پنج گانه می‌گوییم برای کسانی که به سن تکلیف می‌رسند واجب می‌شود.

هنگامی که کودکی پنج یا شش ساله بودم تصور می‌کردم کسانی که اشتباه می‌کنند و برای این که تنبیه نشوند نماز می‌خوانند. در آن زمان معنای کلماتی را که در نماز به کار می‌روند، هیچ نمی‌دانستم و شاید هم برایم بی معنی بود. تا این که یک روز مادرم شعر زیبایی «پیش از این ها فکر می‌کردم خدا» سروده‌ی قیصر امین پور را برایم خواند.

این اتفاق در هفت سالگی‌ام افتاد و چون من سواد چندانی نداشتم از مادرم خواستم که این شعر را چند بار برایم بخواند و معنی بعضی از کلماتی را که نمی‌دانم برایم توضیح دهد. مادرم با حوصله برایم می‌خواند و توضیح می‌داد. بعد از مدتی که چند بار متن را خواندم و به آن فکر کردم دریافتم که نماز راز نیاز و حرف زدن با خداوندی است که «نور و روشنی» است. او انسان را در آتش نمی‌سوزاند و نماز خواندن یک شخص به اشتباه و خطای او ربطی ندارد. فهمیدم که او دوستی آشنا و بی‌کینه است که بسیار به ما نزدیک است.

همان گونه که وقتی ما احساس تنهایی می‌کنیم نیاز داریم با دوستی صحبت کنیم و مدتی در کنار او باشیم، در نماز نیز همین اتفاق می‌افتد. یعنی ما با دوستی که «مهربان تر از بابا» و «مهربان تر از مادر» است حرف می‌زنیم و مطمئن هستیم که به حرف‌های ما نمی‌خندد، از دست ما خشمگین نمی‌شود و حرف‌های ما را به کسی نمی‌گوید. ما چنین دوستی را هرگز فراموش نمی‌کنیم. من خدا را دوست صمیمی خود می‌دانم، دوستی که هرگز او را از یاد نمی‌برم. من می‌توانم مستقیم و بدون نیاز به وسایل ارتباطی امروزی با او ارتباط برقرار کنم.

برای این که شما هم بدانید من چگونه تحت تأثیر شعر قیصر امین پور معنای نماز یا همان حرف زدن با دوست مهربانم را فهمیدم و دانستم که خدا مهربان تر، زیباتر و ساده تر از همه‌ی دوستانی است که تا این زمان داشتم، بخش‌هایی از این شعر را در پایان انشایم می‌آورم:

خانۀ ای دارد کنار ابرها	«پیش از اینها فکر می‌کردم خدا
خشتی از الماس خشتی از طلا	مثل قصر پادشاه قصه‌ها
بر سر تختی نشسته با غرور	پایه‌های برجش از عاج و بلور
از خدا در ذهنم این تصویر بود	پیش از اینها خاطرمد دلگیر بود
ترس بود و وحشت از خشم خدا	نیت من در نماز و در دعا
مثل از بر کردن یک درس بود..	هر چه می‌کردم همه از ترس بود
راه افتادیم به قصد یک سفر	تا که یک شب دست در دست پدر
خانه‌ای دیدیم خوب و آشنا	در میان راه در یک روستا
گفت اینجا خانه‌ی خوب خداست	زود پرسیدم پدر اینجا کجاست
نام او نور و نشانش روشنی	عادت او نیست خشم و دشمنی
این خدای مهربان و آشناست	تازه فهمیدم خدایم این خداست
نام او راهم دلم از یاد برد	آن خدای پیش از این را باد برد
دوست باشم دوست، پاک و بی‌ریا»	می‌توانم بعد از این با این خدا